

شکارچی پروانه‌ها

پروانه شفافی



تابستان ۱۳۹۸



جو سنگینی در فضای کوچک اتاق سه در چهار حاکم بود. اتاقی سراسر کاشی کاری شده به رنگ‌های آبی و سفید و سکویی بزرگ در وسط آن، جز صدای تهویه بزرگ گوشه اتاق و شرشر آب، صدای دیگری از داخل شنیده نمی‌شد.



ابتدا او را به پهلوی چپ خواباند و از میانه سر تا کف پاها را سه بار آب ریخت و بدنش را به آرامی مالید. همچنین پشت و شکمش را، لب‌های یخ زده پیرمرد از دو طرف صورتش کش آمده بود. گویی خواب خوشی می‌دید؛ با تنی سرد و کبود و چشمانی بسته!

دستکش راکمی بالا کشید و او را به پهلوی راست خواباند و همان عمل را تکرار و سپس آرام کنار گوشش زمزمه کرد: «اللَّهُمَّ إِنَّ هَذَا بَدَنُ عَبْدِكَ الْمُؤْمِنِ قَدْ أَخْرَجَتْ رَوْحَهُ مِنْهُ وَفَرَّقَتْ بَيْنَهُمَا فَعَفُوكَ عَفُوكَ عَفُوكَ» پنبه‌ای را که در حال خارج شدن از سوراخ بینی پیرمرد بود دوباره در جای خود فرو برد و برای انجام تکفین دستش را به سمت عشقعلی دراز کرد. عشقعلی با عجله سه تکه پارچه سفید پنبه‌ای را به دستان او داد.

پارچه‌های سفید ضخیمی که تنها سوغات پیرمرد از سفر حشش بود. شاید او تنها فرد داخل روستای آفراتیبه بود که از این سفر معنوی فقط برای خودش سوغات آورده بود.

مرد جوان ابتدا آن را که لنگ نام داشت از سینه تا زانو، اطراف بدن و آن را که به پیراهن مشهور بود از سرشانه تا نصف ساق به تمام بدن پوشاند و در آخر بلندی سرتاسری را به قدری که بستن دو سر آن ممکن باشد دور تا دور جسد سرد و بی‌روح حاج الله یار، ریش سفید و معتمد روستا پیچاند.

بوی سدر و کافور آدم را گیج می‌کرد. هنوز نقش لبخند بر لبان منجمد پیرمرد بود که آخرین نگاهش را از او گرفت و دو

سر کفن را بست. میت زیاد شسته بود. از ژاپن به لطف آموزش ابراهیم خان و پول خوبی که از شستن مرده‌های مسلمان آنجا در مسجد کوبه به او می‌داد تا همراهی چند ساله‌اش با میرآقا در این روستای کوچک سرسبز. به همین علت کارنامه آدم‌های خوب و بد را می‌توانست هنگام شستن‌شان با کافور ببیند. این پیرمرد مؤمن و حق دوست و مردم‌دار را نیز از سبکی جسم و لبخند روی لبش شناخته بود. عطر روح بخشی که از بدن او استشمام می‌شد از عطر خوشبویی که قبل از عمل تکفین به جسد می‌زد، نبود بلکه از جسم پاک و نورانی خود حاج‌الله یار بود.

به یاد صبح افتاد. وقتی با صدای قاصدی که به دنبالش فرستاده بودند، چشمان خسته‌اش را بعد از یک سرکشی شبانه طولانی باز کرد، هنوز باور نداشت که حاج‌الله یار از مردان نیک و مؤمن روستا به رحمت خدا رفته باشد. قاصد گفته بود که میرآقا سه‌روز است برای زیارت به مشهد رفته است و جنازه‌الله یار بی‌غسل و کفن روی سکوی وسط غسلخانه روستا مانده.

در میان صدای صلوات مردم روستا و بستگان؛ صدای شیون و ناله دختران و تنها پسر آن مرحوم نیز از بیرون غسلخانه شنیده می‌شد. نگاهش را از پنجره رو به درختان آفرای جنگل گرفت و قطیفه را با ذکر فاتحه‌ای روی جسد کشاند. آنگاه با همان خط‌همیشگی میان پیشانی، برای بردن جسد توسط مردم منتظر اشاره‌ای به عشقعلی کرد. عشقعلی که فاتحه‌اش نیمه‌کاره مانده بود سری تکان داد. آنگاه به سرعت بیرون رفت و خبر داد که جسد پیرمرد را با تابوت به سمت قبر آماده شده او ببرند.

جوان قبل از ورود مردم منتظر به داخل اتاق سرد و بی‌روح غسلخانه، به راهروی مجاور رفت. دستکش‌ها، چکمه بلند سفید رنگ و روپوش را از تنش خارج کرد و با شستن دقیق دستهایش از بوی سدر و کافور، کاپشن سبز کتان را به تن کشید. هنوز سرمای فروردین ماه بر جان می‌نشست. آنگاه با همان سردی و خاموشی همیشگی از میان جمعیت عزادار و نالان روستا راهی به سمت بیرون پیدا کرد. بی‌آن که نگاهی به کسی بیندازد یا سخنی بگوید. مثل همیشه!

وقتی از کنار جمعیت به سمت ماشینش می‌رفت صدای بهزاد پسر دهیار روستا را که دوستش قادر را مخاطب قرار داده بود به وضوح شنید. «فقط خدا کنه وقتی من مردم میرآقا تو روستا باشه تا دست این قاتل بی‌همه چیز به بدن من نخوره که مور مورم

میشه.»

خشمش بی‌نهایت بود. می‌دانست کینه و بغض بهزاد از چیست. لب‌هایش را روی هم فشرد و گام‌هایش را به سوی درخت بزرگ افرا تند کرد. تنها لحظه آخر صدای قادر را شنید که با خنده گفت: «خیالت راحت... آدم مرده که دیگه بدنش مور مور نمیشه. تو بمیر... باقیش با ما...» به این فکر می‌کرد این مرده‌ها نیستند که ترس دارند بلکه برخی زنده‌ها هستند که با نیش زبان و قلب سیاه‌شان ترسناک‌ترین مخلوقات هستی‌اند. دیگر نایستاد تا به اراجیف و لغزخوانی آنها گوش دهد. با همان خشم فرو خورده با یک حرکت، دستش را به میله بالای در جیب گرفت و پشت فرمانش نشست. خواست استارت بزند که عشقعلی به سمتش دوید و نفس زنان او را صدا زد:

—الیاس!

نگاهی به عشقعلی انداخت که با همان چکمه‌های لاستیکی بلند به سمتش می‌دوید.

—گوشیت رو جا گذاشتی! کلی زنگ خورد و قطع شد.

سرش را به نشانه تشکر از عشقعلی، نگهبان همیشگی قبرستان روستای افراتپه، تکان داد و گوشی را گرفت.

با تک استارت، جیب مدل صحرا به رنگ سبز با آرم «سازمان حفاظت محیط زیست» را روشن کرد و به سرعت باد از کنار جمعیت آماده برای خواندن نماز میت عبور کرد. هنوز صدای لاله‌الله در گوشش چرخ می‌خورد.